

## یادداشت

## شور یا شعور؟

● م. ساکت

کتاب را باز می‌کنی تا شور ادبی‌ات فروکش کند، ولی همه‌اش شعور است؛ یا تبدیل به شعور می‌شود. اصلاً اگر این حلقه برقرار نشود دنیای خود را باخته‌ای. آنوقت مجبوری خودت را غرق کنی در دنیای کاغذپاره‌هایی که کاری جز سوزاندن تو ندارند. آنجا باید برگردی تا شعور پیدا کنی، تازه اگر خیلی خوش شانس باشی که یک ذره شعور گبیرت بیاید و گرنه باید همه عمر بلوی و هیچ وقت هم نرسی...

پس خوب فکر کن، فکر کن در این دنیای کاغذپاره‌ها چه می‌خواهی و چه می‌بینی؟ بین اینجاست تمنای فهم کردن بهتر است یا عمر را به پای بی‌فهمی ریختن؟ بین می‌خواهی اسیر و دربند کلماتی باشی که تو را می‌فریبند یا توفان افسارگسیخته‌ای که با کوچکترین اشاره دنیای کاغذی خود را درهم می‌شکند تا چشمش بیشتر باز شود.

اینجا وادی نشانه‌هاست، سرزمین مفاهیمی که باز کردن راز هر کدام از معانی‌اش تو را به دنیای بیرونش پیوند می‌دهد تا بدنیال معانی دیگر باشی. سر در راز فروبردن و دنیای غنچه را از درون آن دیدن همان دام شناخت است. دامی که حیوان رام و بی‌حرکت را از غزال تیزپا و سرکش متمایز می‌کند. فرق است بین یادگیری این دو؛ نیست؟ سرکشی در دنیای کاغذی من و تو گذر نیست، اصرار است...

## سایه روشن

## در تمنای وابستگی

● آوا حیاتی

- باز هم تماس‌های نایجا که بر سرم فریاد می‌زنند ای... دست از سر خودت بردار، تو که حقیقت را می‌دانی دیگر چرا؟

- بوی تعفن کهنه‌ای که فرارش را می‌بینم، هم لذتبخش است و هم خنده‌دار؛ حتماً بیا و امتحان کن این بینش دوباره را...

- کم‌کم همه چیز قضا می‌شود. این یعنی سلام بر روزمرگی، ولی دست‌هایت را از پشت می‌بندم تا نتوانی نفس بکشی. آخر می‌گویند نفس دزد در دست‌هایش است. این بار روحم را دو دستی چسبیده‌ام.

- اصلاً مرگ بر حس علاقه‌ای که هیچ وقت نتوانستم به آن افتخار کنم. یا حتی اعتماد؛ سلام بر فقدان‌های تازه. باید دست برداشت تا انسان ماند.

- بالاخره برایت می‌نویسم تا دست از خیال من بکشی و به واقعیت برسی، چون من دست نیافتنی‌ام.

- دیگر خسته شدم از یک روز بودن، دنیا از من خوشش می‌آید. چون قرار است الگوسازی کنیم. فقط با هم، نه من بی‌تو... نه تو بی‌من...

... وای بر من اگر تو باز هم گمشده‌ام باشی که این بار با چه رویی از تو درخواست رویت را کنم؟ مرا نزد خودت نگاه دار که با خواندنت حس حرکت می‌بخشی.

## داستان‌های ۷۰ کلمه‌ای



## همزاد

● امین دهداریان

- کی هستی؟

- خودت که بهتر می‌دانی

- کجایی؟ تو را نمی‌بینم!

- همین نزدیکی‌ها، خیلی نزدیک

- چرا اینجایی؟ چه کار می‌کنی؟

- به تو کمک می‌کنم؛ من تو را به اینجا رسانده‌ام

- ولی من که به جایی نرسیده‌ام

- نمی‌دانی، این تو نیستی که باور می‌کنی، من به تو الهام می‌کنم

- چطور باور کنم؟

- به خودت فکر کن، به درونت

...

- والای، شناختمت، بیرون‌آی!

- حالا که فهمیدی کار من

تمام است، تو تجسم

من هستی

## شعر

## رنگ تقدیر

● علی معماریان

این عمر پر مشغله  
سرریز آندوه تلخ جامش  
ما را جز فسون و فسانه نیست  
زهریست به کام ما  
بنگر، تقدیر آدمیان  
تصویر سه رنگ چراغ راهنماست  
گاه سبز  
گاه زرد  
گاه سرخ

## گوهر نامه

## شناخت آدمی

آدمی را می‌توان شناخت:

از کتاب‌هایی که می‌خواند

و دوستانی که دارد

و ستایش‌هایی که می‌کند

و لباس‌هایش و سلیقه‌هایش

و از آنچه خوش نمی‌دارد

و از داستان‌هایی که نقل می‌کند

و از طرز راه رفتنش

و حرکت چشم‌هایش

و...

زیرا هیچ چیز بر روی زمین مستقل و مجرد نیست

بلکه همه چیزها تا بی‌نهایت با هم پیوند و تأثیر و تأثر دارند

رالف والدو امرسن

اگر یک ذره را برگیری از جای

همه عالم خلل گیرد سرپای

گلشن راز